

ساعت تلخ شنی

مریم سلطانی

تهران - ۱۴۰۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	:سلطانی، مریم.
عنوان و نام پدیدآور	:ساعت تلخ شنی / مریم سلطانی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: - - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR:
رده‌بندی دیویی	۸فا:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب -- خیابان ۱۲ فروردین -- خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ -- ۶۶۴۹۱۲۹۵

ساعت تلخی شنی

مریم سلطانی

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

۴ * ساعت تلخ شنی

صدای پیایی زنگ، چرتم را پاره کرد و چشمان گشادم را سمت درکشاند. با قلبی ترسیده و پرتپش وسط اتاق نشستم. صدای کوبیدن در که محکم تر از قبل بلند شد، نفهمیدم با چه حالی خود را به در اتاق رساندم و ترسیده، مامان را که وسط هال ایستاده بود نگاه کردم.

- کیه؟

هاج و واج و لرزان چادرش را از روی چوبلباسی نزدیک در کشید و گفت:
- نمی‌دونم و آلا. هر کی هست، بدجور هول و ولا افتاده به جونش انگار. در رو از جا کند!

- بابا کو؟

در هال را باز کرد و بیرون رفت.

- یه سر رفت تا سوپری و بیاد. امون بده بنده خدا، اومدم! اومدم، صبر کن!
ترسیده میان ایوان ایستادم و مامان را که سمت در می‌دوید، نگاه کردم. در را باز کرد. جلو رفتم و لبه‌ی ایوان ایستادم.

- کیه مامان؟

نگاه پرهراس و ترسیده‌اش بی‌اختیار ته دلم را خالی کرد. چادرش را جلو کشید.

- برو زنگ بزن بابات، بگو هر جا هست، خودش و برسونه! بگو حال آقارسول بده، پسرا خونه نیستن!

با این حرف رو به زمین خم شد و در حالی که نیمی از تنش بیرون خانه بود و نیم دیگرش داخل، زیر بغل کسی را گرفت و تشر زد:

- وایسادی که هنوز! برو دیگه!

- سادات خانومه مامان؟

- آره، هول کرده بنده خدا. برو زنگ بزن به بابات. برو، واینسا اونجا.
پر چادرش را بالا برد و ظاهراً روی صورت زن از حال رفته‌ی پشت در کشید.
- سادات خانوم جونم، چیزی نیست قربونت برم. پا شو. پا شو الان آفاکاظم
هرجا باشه می آد، می رسونیمش بیمارستان. هول نکن قربونت برم. پسرا کجان؟
نماندم تا بیشتر از این بشنوم. از وسط حیاط تا جلوی در دویدم. وقتی
شماره‌ی بابا را گرفتم، نفسم از ترس و کمبود هوا به شماره افتاده بود. با سومین
بوق، جانم بابا را شنیدم و بی اختیار تا جلوی در باز هال رفتم.

- الو بابا، کجایی شما؟

نگرانی و هول زدنم را از صدایم خواند و پرسید:

- چیزی شده بابا؟ مامانت خوبه؟ خودت...

نگاهم را به جلوی در و جای خالی مامان دوختم و میان حرفش رفتم.

- بابا، حال آقارسول به هم خورده انگار. سادات خانوم... مامان گفت زنگ

بزنم، بگم هرجا هستین، خودتون و برسونین.

صدایی نیامد. ترسیده گوشی را به گوشم چسباندم.

- بابا؟

صدایش خیالم را بابت حالش کمی آسوده کرد.

- سر کوچه ام بابا، او مدم. او مدم.

گوشی را روی جاکفشی کنار در رها کردم و از روی چوب لباسی چادر نماز
مامان را کشیدم. از ساختمان بیرون زدم و طول حیاط را یک ضرب دویدم.
جلوی در نفس زنان لحظه‌ای ایستادم و نگاهی به انتهای کوچه و در باز خانه‌ی
سادات خانم انداختم. فقط یک هفته از شبی که صدای جیغ سادات خانم و فریاد
دانیال پاهای ترسیده‌ی ما را تا جلوی خانه شان کشیده بود، می گذشت، یک هفته
از بستری شدن آقارسول و آنژیوکردن رگ‌های گرفته‌ی قلبش و دوباره امشب...
ترسیده پام را از پله‌ی کوچک جلوی در خانه شان پایین گذاشتم و همان طور که
گوشم تیز صداهای نامفهوم داخل حیاط بود، آرام از طول دالان جلوی در
گذاشتم و وارد حیاط شدم. سادات خانم با حالی بد و اشک ریزان روی دومین

پله‌ای که به ایوان ساختمان می‌رسید نشسته و مامان ناراحت بالای سرش ایستاده بود. متوجه سایه‌ام که جلوتر از خودم تا وسط حیاط رفت شد و نگاهم کرد. با دیدنم سری با ناراحتی تکان داد و لیوان آب‌قندی را که درحال هم‌زدنش بود، جلوی دهان سادات خانم گرفت.

- بیا یه جرعه از این بخور، حالت یه کم جا بیاد. کشتی خودت و!
سادات خانم گریان با دست ضربه‌ی محکمی روی پایش زد و گفت:

- دعاکن بمیرم، راحت شم آذرجون.

-، این چه حرفیه! خدا نکنه. مگه چی شده حالا؟

سادات خانم سری تکان داد و گفت:

- این بچه آخرش باباش و می‌کشه! من مرده، شما زنده!

- خدا نکنه سادات جان. زبونت و گاز بگیر.

- شما که نبودی ببینی چطور رنگ از روی آقاش رفت آخه. شما که حال خرابش و ندیدی. یه هفته‌ست بعد از حال اون شب آقاش مجبوری زبون به کام گرفت، حرفی نزد دیگه. گفتم خدا رو شکر، از صرافتش افتاد، از خر شیطان اومد پایین. عدل همین امشب که دید حال آقاش یه کم روبه‌راه شده و رنگ به‌روش اومده، دوباره فیلس یاد هندوستان کرد. پروپرو تو روی آقاش وایساد و گفت یا این دختره، یا هیچ‌کی!

- از کی می‌گی سادات خانوم؟

گریه‌ی سادات خانم شدیدتر شد.

- از آراسم می‌گم، از دلی که بی‌گدار باخته می‌گم، از قلب گرفته‌ی آقاش می‌گم آذرخانوم!

صدای زنگ در و یاالله بابا، نگاه ناباورم را سمت دالان خانه کشاند. مامان گفت:

- بیا تو آفاکاظم.

بابا تا وسط دالان آمده بود که مامان خود را به او که رنگ‌رویش رفته بود و نفسش چاق نبود رساند. بابا با دیدن مامان بچ‌پچی کرد و پرسید:

- چی شده آذر؟ این بچه زنگ زده چی می‌گه؟

مامان چادرش را روی شانه جمع کرد و گفت:

- حال آقارسلو به هم خورده، افتاده وسط اتاق!

بابا پاکت خریدی را که میان انگشتانش داشت، به دستم داد و به سمت پله‌ها قدم تند کرد. سلام گریان سادات خانم را زیر لب جواب داد و از پله‌ها بالا رفت.

- زنگ زدین صد و پونزده؟

- همون لحظه که حالش بد شد زنگ زدم. دیدم خبری نشد، او مدم

دست به دامن شما شدم. شرمندتون شدم آقا کاظم.

مامان پشت سر بابا وارد اتاق شد.

- پیش پات زنگ زدم به آقادیال. گفت نزدیک خونه‌ست، می‌رسه الآن.

کاظم، می‌خواهی یه بار دیگه زنگ بزنی امبولانس بیاد؟

نفهمیدم بابا چه گفت، فقط دیدم سرانگشتان سادات خانم روی گونه‌اش نشست و گریان از کنار مامان گذشت. پاهایم بی‌اختیار به سمت دالان نسبتاً تاریک جلوی در کشیده شد. جلوی چشمانم تصویر زنی بود که روی پله‌ها کف دستش را روی رانش می‌کشید و سرش را پیچ و تاب می‌داد و صدایی میان گوش‌هایم پررنگ بود «از قلبی که بی‌گدار باخته می‌گم، از قلب گرفته‌ی آقاش می‌گم آذر جون!» خواستم در را باز کنم که در از آن طرف با فشار باز شد و به آنی با ضرب به دیوار کنارش چسبید. مقابل چشمانم دانیال با رنگ پریده و عذرخواهی کوتاهی داخل دوید و طول دالان را با دو سه قدم بلند طی کرد و در چشم‌برهم‌زدنی مقابل نگاه حاج و واجم گم شد. گریه‌ی سادات خانم با دیدن دانیال اوج گرفت. بیرون رفتم و جلوی در با او که قصد داخل شدن داشت، چشم‌درچشم شدم. تمام طول کوچه را دویده بود و سینه‌اش برای بلعیدن جرعه‌ای هوا بالا و پایین می‌شد. باورم نمی‌شد بانی حال بد آقارسلو و قلب گرفته‌اش، آراس باشد. نگاهش را گرفت و ببخشید آرامی گفت. ناخودآگاه عقب رفتم و او داخل شد. در حالی که با یک دست چادرم را می‌چسبیدم، نگاه از در خانه‌ای که با رفتن آن دو مهممه‌ای درونش به پا شده بود، گرفتم و به طرف در باز

خانه مان راه افتادم.

پاکت خرید مامان را دست به دست کردم و کلافه موهای عرق کرده و خیسم را که به پیشانی ام چسبیده بود، زیر شالم سُردادم. همان طور که خسته و عرق ریزان طول پیاده‌رو را جلو می‌رفتم، به پاکتی که میان انگشتانم داشتم نگاه کردم، به آرد و شکر و بسته‌ای پودر نارگیل. پنج‌شنبه بود و وقت قول و قرار خورشید با آقاجون و امواتش. به یاد ترحوایی که می‌پخت و یک پیاله‌اش سهم من از خیراتش بین در و همسایه بود، به شکم گرسنه‌ام وعده و وعید یک ساعت دیگر را دادم و از کنار نانوايي نسبتاً شلوغ محل گذاشتم و وارد پیاده‌روي خیابانی شدم که انتهایش به کوچه مان می‌رسید. در دل تف و لعنتی حواله‌ی این راهی که هر روز مجبور بودم پیاده‌گر کنم و با دیدن مغازه‌ی باز آن طرف خیابان، از روی جوی باریک کنارم گذشتم. طول خیابان را با نگاهی سرسری جلو رفتم و خودم را به پیاده‌رو رساندم، در حالی که چشم از زنی می‌گرفتم که دست پسر بچه‌ی گریان شش‌هفت‌ساله‌ای را گرفته بود و دنبال خود می‌کشید. پشت شیشه‌ی مغازه ایستادم و به کفشی که چند روزی بود از پشت همین شیشه دل و ایمانم را برده بود، نگاه کردم. در حال چرتکه‌انداختن روزهای باقی مانده‌ی ماه بودم که با صدای صاحب جوان مغازه، بی‌اختیار از جا پریدم و سرگرداندم. شانه و بازویش را به لبه‌ی آهنی در تکیه داده و یک پایش روی پله‌ی کوتاه جلوی در مغازه‌اش بود.

- می‌گم می‌خوای بیا تو، یه پایی بزنی، شاید قسمت شد خریدیش.

به نگاه جاخورده و گشادم خندید و گفت:

- وَاَلَا به خدا. دیگه لازم نیست هر روز بیای ده دقیقه پشت شیشه نگاهش

کنی و بری. بیا بپوش، شاید پسندت شد. پازدنش مجانیه.

شانه‌اش را که با همان خنده از در فاصله داد، از زور خجالت اخم کردم و پاکت خریدم را جابه‌جا کردم. مگر چند روز بود؟ همه‌ی همه‌اش دو سه روز بود که کتانی پشت و پتیرین مغازه‌اش دلم را برده بود، مگر چقدر تابلو دید زده بودم که

مچم را گرفته بود؟

- چی شد؟ هنوز استخاره ت بعد از چند روز تموم نشده؟
حرف و نگاهش گونه ام را داغ کرد. زیر لب فحشی حواله اش کردم و قدم هایم را تند کردم. یقین داشتم با آبروریزی امروز، دیگر هرگز دم پر مغازه اش پیدایم نمی شود، حتی اگر از بی کفشی بمیرم، با آن که دلم پیش آن لنگه کفش پشت شیشه جا مانده بود!

تازه به انتهای خیابانی که به کوچه مان می رسید رسیده بودم که تلفنم زنگ خورد. گوشی را به زحمت از کیفم در آوردم و جواب دادم:

- سلام مامان.

- دو ساعت پیش که زنگ زد، گفتمی سر خیابونی! کجا موندی پس؟

پرحرص کیفم را روی شانۀ بالا کشیدم و گفتم:

- از سر خیابون تا خونه یه فرسخ راهه، نه دو قدم. ماشالا با این خریدتون مگه کت و کولی ام واسه مونده! دستم افتاد.

- خیلی خب حالا، چقدر غر می زنی! کجایی؟

- سر کوچه.

- دست بجنبون. خورشید من و کچل کرد از بس گفت غروب شد مادر.

- دارم می آم دیگه. به خورشیدم بگو یه ده دقیقه زودتر یا دیرتر، توفیری

به حال رفتگانند نداره.

مامان خندید و بدون حرف دیگری گوشی را گذاشت. خسته از سنگینی پاکتی که در دست داشتم، دست آزادم را که تلفن میان مشتش بود، به کمک آن یکی دستم بردم و دسته ی کش آمده و آویزانش را گرفتم. قصد گذشتن از پیاده رو و ورود به کوچه را داشتم که پراید سفیدی درست مقابل کوچه ایستاد و راهم را بست. به اجبار کناری منتظر ایستادم تا مردی که روی صندلی جلو نشسته بود، پیاده شود. مرد که پیاده شد و با تشکر کوتاهی از روی صندلی عقب ساک سیاهی را برداشت، بی اختیار قدمی عقب رفتم و کمرم را به دیوار آجری پشت سرم چسباندم. مرد در حال بستن در، سر چرخاند و نگاهش روی من

توقف کوتاهی کرد. بی‌اختیار سرم پایین رفت و سلام آرام و کوتاهی از میان لب‌هایم بیرون آمد. نگاه بی‌تفاوتش را در حالی گرفت که مانند خودم کوتاه و آرام جواب داد و از مقابلم گذشت و وارد کوچه شد.

بوق کش‌دار پراید، مرا که گیج دیدنِ مردی بودم که کیفش را روی شانه‌اش انداخته بود و قدم‌زنان طول کوچه را جلو می‌رفت، ترساند. راننده‌ی جوانش به اخم خندید و رفت. لحظه‌ای گیج و ترسیده، تکیه به دیوار ماندم. سرکه چرخاندم، او را دیدم که تقریباً انتهای کوچه ایستاده بود و با حسین‌آقا، همسایه‌ی روبه‌رویی مان، دست می‌داد. به هر جان‌کندنی بود، تکیه از دیوار گرفتم و راه افتادم. نمی‌دانم از آخرین باری که دیده بودمش، چقدر وقت می‌گذشت، چند ماه. اصلاً آخرین بار کجا دیده بودمش؟ بعد از آن اتفاق بودم یا... چند قدم راه مانده تا خانه را در حالی جلو رفتم که نگاهم روی او جا خوش کرده بود، او که پشت به من و رو به در خانه‌شان ایستاده بود.

مقابل خانه ناخودآگاه حواسم چند متر آن طرف‌تر بود و او بی‌که با نگاهی به در خانه، قدمی عقب رفت و تلفنش را از جیبش بیرون آورد. کلید انداختم و در را باز کردم. در حال بیرون‌کشیدن کلید از قفل در، لحظه‌ای کوتاه سر چرخاندم و او را که کلافه تلفنش کنار گوشش بود، نگاه کردم. وارد خانه شدم و مامان همان موقع در حال را باز کرد و مرا که در فکر بودم، صدا کرد:

- نارین.

گیج و جاخورده نگاهش کردم. در حال را رها کرد و تالبه‌ی ایوان جلو آمد.

- چرا دیر کردی؟

در حال کندن کفش‌هایم، پاکت خریدم را بالا بردم و گفتم:

- شما خبر ندارین سادات خانم اینا کجان؟

پاکت را گرفت و مرا که کنارش روی ایوان می‌ایستادم، نگاه کرد.

- پیش پات رسید. چطور؟

شال را از سرم کشیدم و وارد حال شدم.

- بگین آراس اومه. در زد، کسی در رو باز نکرد برایش.

صدای بلندش را از پشت سرم شنیدم. سادات خانم را صدا کرد و گفت:
- سادات خانوم جون، کسی خونه نیست؟ نارین می‌گه آراس او مده. پشت در
مونده انگار.

کنار در اتاقم رسیده بودم که صدای سادات خانم را پشت بند صدای مامان
شنیدم.

- آره نارین جون؟ آراسم او مده؟

ایستادم و به اجبار لبخند زدم.

- سلام. آره سادات خانم.

هیكل گرد و تپلش را تکان داد و تا به خودم بیایم، دست دور صورتم
انداخت و دو طرفش را محکم بوسید.

- ای الهی دورت بگردم مادر! خوش خبر باشی. همین پیش پات داشتم به
خورشید می‌گفتم دلم یه ریزه شده واسه دیدنش.

لبخندی زدم و او چادرش را روی سر کشید و به سمت در قدم تند کرد.

- شرمنده آذرجون، خیر سرم او مدم کمکت!

مامان خندید و در حال را برایش باز کرد.

- شما کمک نکرده‌ام واسه ما عزیزى. برو که می‌دونم چقدر هلاک دیدنشی.
سادات خانم سری تکان داد و همراه مامان از در بیرون رفت.

- الهی هیچ‌کی مادر نشه!

نگاهم را از در بسته‌ی هال گرفتم و پاکتی را که مامان کنار دیوار آشپزخانه
گذاشته بود، برداشتم و وارد آشپزخانه شدم.

- او مدی بالاخره؟

پاکت خریدش را روی کابینت گذاشتم.

- مگه قرار بود نیام؟

کف دستانش را روی سفره‌ی سبزی‌ها به هم کشید و پای درازش را جمع
کرد.

- بر دل سیاه شیطون لعنت! حرف من این بود؟

خندیدم. گفت:

- ناهارت روی گازه مادر.

به قابلمه‌های روی گاز نگاه کردم.

- اون تابه بزرگه رو بیار آذربجون، این اردا رو یه تفتی بدم. غروب شد،

نمی‌رسیم!

مامان درحال برداشتن تابه، به من که مانتوبه‌دست وسط آشپزخانه ایستاده

بودم، نگاه کرد.

- بشین، برات گرم کنم، بخور.

- صبر می‌کنم تا حلوای خورشید آماده بشه.

- ضعف می‌کنی. حالا دو تا لقمه بذار دهننت تا بعد.

مامان را نگاه کردم.

- وقتی زنگ زدی و سفارش خورشید رو گفتم، دلم هیچی نخواست جز

حلوای خورشید.

خورشید خندید و آردها را داخل ماهی تابه ریخت.

- به آقای خدایبامرزت کشیدی. خدایبامرز قند داشت. می‌گفتم حاجی،

نخور، کار می‌دی دست خودت و ماها! می‌گفت یه چیزی می‌گی خورشید! مگه

می‌شه از این حلواها گذشت؟

مامان خدایبامرزی گفت و پای بساط سبزی‌ها نشست و خورشید کنار اجاق

گاز ایستاد.

- رفت سادات خانوم؟

مامان مشغول پاک‌کردن تره‌ها شد و جواب داد:

- آره. بنده خدا سادات خانم! چقدر حرص و جوش این پسر رو خورد، خدا

می‌دونه و بس!

- نادونی کرد.

مامان سری تکان داد و گفت:

- هی بگو، مگه به خوردشون می‌ره. بیچاره آقارسول دیگه بعد از اون

مریضی، آقارسول سابق نشد. سادات خانومم که دیگه خودتون بارها پای حرف و درد دلش نشستین. غم این پسر پیرش کرد.

- اولاده دیگه. پیر می شی بالای غم و غصه و قدکشیدنش.

مامان مراکه بالای سرش تکیه به در ایستاده بودم، نگاه کرد و گفت:

- خسته ای، برو یه کم استراحت کن. نیستی ام بشین کمک من.

- می خوام دوش بگیرم.

- پس و اینسا اینجا. برو دوشت و بگیر، بیا یه دستی به سر و روی آشپزخونه

بکش. غروب عمه زری و اهل و عیالش می آن، من هنوز هیچ کاری نکردهم.

بوی خوش آردی را که خورشید در حال تفت دادنش بود، به ریه کشیدم و

چشم از او که سر چرخانده بود و نگاهم می کرد، گرفتم و از آشپزخانه بیرون آمدم.

- او مده که بمونه امید به خدا؟

- نمی دونم والّا. بی خبر او مده. دیدین که، سادات خانومم تازه باخبر شد. از

قبلم که چیزی نگفته بود.

- حالا ایشالاً موندنی می شه و دل این مادر و پدرم گرم بودنش.

- توکل به خدا. صندلی براتون بیارم؟

- راحتم مادر.

لحظه ای کنار در اتاق ایستادم و گوش خواباندم. جز صدای کشیدن کفگیر به

کف ماهی تابه و بویی که هر لحظه بیشتر از قبل داخل ساختمان می پیچید،

صدای دیگری نبود. وارد اتاق شدم، اما دلم را آنجا و پای حرف های آن ها جا

گذاشتم. چند دقیقه ای لبه ی تخت نشستم و به حرف های داخل آشپزخانه و

آرایی که از ماشین پیاده شده و تا جلوی در خانه شان رفته بود، فکر کردم. مردی

که مانند همه ی این سال ها.... مانتو را کنارم رها کردم و همان طور که می ایستادم،

به «او مده بمونه؟»ی خورشید فکر کردم. راستی آمده بود بماند؟ آیا واقعاً آن

رفتن دوسه ساله، بازگشتی هم داشت؟ بیچاره سادات خانم! بیچاره آقارسول! در

حالی که فکرم دیدن او بود، حوله و لباسی از کشوی کمدم برداشتم و از اتاق

بیرون آمدم. بوی آرد سرخ‌کرده را نفس کشیدم و از جلوی آشپزخانه گذشتم و صدای مادر را شنیدم که می‌گفت:

- تو رو خدا از من کینه به دل نگیرین خورشید، اما هر کاری می‌کنم، دلم رضا به این وصلت نیست که نیست. نارین و سینا آخه؟! درسته هردو نوهی شمان، غمشون غم شماست و خوشی شون خوشی شما، می‌دونم جز به خیرشون راضی نیستین، خدا سایه‌تون و از سرمون کم نکنه، ولی خودتون بودین خورشیدجان، دیدین که اون زن از خدایی خبر...

زیر لب استغفاری گفت و ادامه داد:

- من بهشون دختر بریده نیستم خورشید. دیشبم به آفا کاظم گفتم. گفتم به داداشت بگو این قدر نشینه و پا شه، بگه نارین. من کفن‌شده‌ی دخترم تو خونگی بهجت نمی‌فرستم!

خورشید زیر لب دور از جانی گفت و مامان ادامه داد:

- یه عمر خودم کم نکشیدم از دست این زن. چند سال باهاش تو یه خونگی زندگی کردم، یه آب خوش و حروم خودم و شوهر و بچه‌هام کرد. حالا پیام یکی یه‌دونه‌م و بفرستم خونگی؟! چیزی که زیاده واسه سینا، دختر. تو رو خدا بهش بگین سر پیری دست از سر من و دخترم برداره!
- کاش اون روزی که سادات خانم اومد مزه‌ی دهن تو و این دختر رو بفهمه، نه و نو نمی‌کردی آذرا!

اسم سادات خانم ناخودآگاه گوش‌هایم را تیز کرد.

- چی می‌گی خورشیدجان؟ نارین مگه اون موقع چندساله بود؟ بچه‌م هنوز هیچ‌جده سالم پر نکرده بود. درس می‌خوند، کنکور داشت. بعد از اونم مگه نقل دهن پسرش دختر من بود؟ ندیدی چه آتیشی بالای اون دختر سوزوند؟ خوبه که خودت دیدی خورشید! خودت که دیدی چی به سر آقارسول اومد. بیچاره تا پای مرگ رفت!

- چی بگم والّا. من هنوزم می‌گم حیف اون پسر بود. دخترتم مگه بچه موند؟ مگه قرار بود بزرگ نشه؟ خودت مگه چندسالت بود زن کاظم من شدی؟

- نقل من با نارین فرق می‌کنه خورشید.
- چه فرقی مادر؟ ننه‌ی خدایا مرزم همیشه می‌گفت دختر همین که بدنش جوونه زد، دیگه صلاح نیست خونه‌ی باباش بمونه. باید سپردش دست اهلش و راهپیش کرد.
- حرفا می‌زنی خورشید! الان مگه اون زمونه؟ دختر و پسرای حالا مگه جوونای اون موقعن؟
- توفیر الان با اون موقع چیه آذرجون؟ غیر از اینکه که زندگیا زندگی بود، زن و مرد خونه حرمت داشتن، از گل کمتر به هم نمی‌گفتن؟
- مامان خندید و گفت:
- حالا همه‌ام که این طوری نبودن خورشید. خودتون و آفاجون و نسبینین. خیلی‌ها یه عمر از سر اجبار موندن و زندگی کردن.
- حالا هرچی. من اون موقعم که سادات اومد تو همین هال نشست و دخترت و واسه پسرش لقمه گرفت، بهت گفتم لگد زیر بخت دخترت زن. گفتم حیف این پسره آذر. یه کلام گفتمی نه. اگه دخترت و عروس پسر سادات کرده بودی، الان هم دخترت تو خوش و خرم سرش مشغول زندگیش بود و هم اون زن و مرد...
- مگه حرف من تنها بود خورشید؟ مگه خودت با پسرت حرف نزدی؟ دیدی که یه کلام گفتمی نه، حرفشم نزنین.
- خورشید نفسش را پرصدا بیرون داد و گفت:
- چی بگم و آلا. گذشته‌ها که دیگه گذشته. اون قابلمه و شکر رو بیار مادر.
- خسته شدین. برین بشینین، بقیه‌ش با من.
- خسته‌ی چی مادر، اینم شد کار؟ خسته نیستم. این دختر کجا موند؟
- نمی‌دونم و آلا. حتماً خوابیده. خورشید، یه وقت درمورد این پسر، سینا، چیزی بهش نگیا!
- من نمی‌گم، ولی بهتره خودت بگی و مزه‌ی دهنش و بشنوی مادر. دخترت دیگه بچه نیست که نگران باشی از روی احساس و خامی یه تصمیمی بگیره.

درسته منم دل خوشی از عروسم ندارم، اما تو حساب اون بچه رو از مادرش جدا کن. پسر خوبیه، کاریه، خواهان دخترتم که هست. تا نازکش داره، بده بره مادر. - من دیگه گفتنیا رو گفتم، هم به شما هم به باباش. می مونم بینم کاظم چه تصمیمی می گیره.

- لچ نکن آذر. با باباش یه تصمیم درست حسابی بگیرین. شما یه بار به دل دخترتون گریه رقصونی کردین، دیدین چی شد! سر ماه نشده، اومد گفت نمی خوام و زد زیر هرچی کاسه کوزه ست.

- اومدیم همینم شد نقل اون موقع. اون وقت چی؟
- یه چیزی می گم، نه نگو آذر. دخترت همون موقع دلش گیر پسر سادات بود، اما تو و باباش یه کلام شدین و جلز و ولز من پیرزنم به گوشتون نرفت که نرفت.

- خورشید!

- درعجبم که دختر خودت و نشناختی آذر.

صدای زنگ در که میان تپش های بی امان قلبم به گوش رسید، بی اختیار از هوای اتاق دمی بلعیدم و با شنیدن صدای قدم های مامان، خود را داخل حمام انداختم. در را بستم و روی سرامیک های کف حمام نشستم. قلبم چون طبلی محکم می کوبید و نفسم تنگ بود. دهانم را باز کردم و هوای حمام را با یک دم عمیق بلعیدم. بوی ناکه زیر دماغم زد و در ریه هایم پیچید، چشم گرداندم و به در حمام نگاه کردم. صدای دور مامان باعث شد کمی تنم را سمت در حمام بکشم و گوشم را به بدنه ی آلومینیومی آن بچسبانم. صدای خورشید را زودتر از مامان شنیدم.

- کی بود مادر؟

- کاظم بود.

- چه زود اومد امروز!

- پنج شنبه ست خورشید. می دونی که پنج شنبه ها زودتر می بنده. فردا میدون تعطیله. نارین نیومد از اتاقش بیرون؟

- آگه تو دیدیش، منم دیدمش.

مامان صدایم کرد. جستی زدم و دوش را باز کردم. می دانستم تا یکی دو دقیقه دیگر ضربه‌ی ملایمی به در حمام خواهد زد و سراغم را خواهد گرفت. درحال کندن لباس‌هایم بودم که ضربه‌اش روی در خورد.

- نارین، حمومی؟

با کمی مکث و با دومین ضربه جواب دادم:

- حمومم دیگه مامان، کجام پس؟

- با شکم خالی؟ ضعف می‌کنی بیچه!

- گفتم که، گرسنه‌م نیست.

جوابم را با مکث کوتاهی داد:

- نشینی دو ساعت اون توها. یه دوش بگیر و بیا بیرون، کلی کار داریم.

بابات اومده، سروکله‌ی عمه‌اینا هم دیگه یواش یواش پیدا می‌شه.

- باشه.

- عجله کن.

توجهی نکردم و زیر دوش ایستادم. از تمام حرف‌هایی که گوش خوابانده و شنیده بودم، فقط حرف‌های خورشید بود که انگار با چسب به ذهنم چسبیده بود و خیال جداشدن هم نداشت. «اون روز که سادات خانوم اومد تو همین حال نشست... یه کلام شدین و جلز و ولز من پیرزن و ندیدین... دخترت به پسر سادات بی میل نبود... درعجبیم که دختر خودت و نشناختی آذرا!» لب گزیدم و مشت‌ی شامپو روی موهایم خالی کردم. سادات خانم برای پسرش آمده بود خانه‌ی ما و در همین حال نشسته بود؟! بابا یک کلام شده و گفته بود نه؟! از کدام روز می‌گفت خورشید؟! از کدام جلز و ولزش؟! چرا مامان دختر خودش را نشناخت؟ به فرض که می‌شناخت، مگر قرار بود چیزی عوض شود؟ مگر به قول مامان، انتخاب آراس هم بودم؟ اصلاً سادات خانم برای خودش آمده بود و یک حرفی زده بود. قرار بود حرفش که مقبول بیفتد، یک قدی قبا کند که نشد. مهم آراس بود که... سرم را بالا گرفتم و به بهانه‌ی کفی که نرفته چشمانم را سوزانده بود، صورتم را زیر

آبی که از سردوش بی ملاحظه و شلاق وار روی صورت می‌کوبید گرفتم و دهانم را باز کردم. آب ولرم داخل دهانم را با بغضی که بی موقع در گلویم نشست، پایین دادم و خیره به کاشی‌های کوچک و گل‌دار روبه‌رویم، موهایم را چنگ زدم. تمام آن مدتی که بارها و بارها حرف‌های خورشید و حرف‌های ذهنم را برای خودم تکرار کردم، حسی موذی میان فکرم سرک می‌کشید و می‌گفت کاش می‌شد! کاش همان روزی که سادات خانم در حال خانه‌مان نشسته بود و پیاله‌ای چای خورده بود و مرا برای آراسش لقمه گرفته بود، بابا و مامان یک‌کلام نشده بودند! کاش جلز و ولز خورشید را دیده بودند و کاش مامان دخترش را شناخته بود! کاش... تمام این پنج شش سال، دروغی بیش نبود! این پنج شش سالی که تمام روزهایش بدون آن‌که کسی بفهمد و بویی ببرد، آینه‌ی دق من شده بود.

روی پله‌ی کوتاه جلوی در نشستم و به بوته‌ی یاسی که چسبیده به دیوار برای خودش قد علم کرده بود، خیره شدم، به برگ‌های سبز کوچکش و شکوفه‌های زرد و سفیدش که با وزش نسیم، هوای حیاط را پر از عطر خوش‌بویش کرده بود. قدم‌های کوبان پشت در که همراه با همه‌ای بود، مجال فکر کردن به آنچه شنیده بودم را نداد و بی‌اختیار پنجه‌هایم را روی چادری که روی پاهایم داشتم، مشت کرد. صدای پهراسی می‌گفت:

- بدو دانیال! آمبولانس سر کچه‌ست، بگو بیاد تو کچه!

صدا را به خوبی شناختم، صدای کسی که سادات خانم گفته بود مسبب حال بد آقارَسُول است و خواسته‌اش... آراس بود و قلبی که بی‌گدار باخته بود! یاد چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش جلوی در خانه‌شان که افتادم، ناخودآگاه پر چادر مامان را روی صورت خشکم کشیدم و با صدای درِ حال سرگردانم. خورشید دست به دیوار گرفت و وارد ایوان شد. مرا که رمقی در پاهایم نمانده بود تا بایستم و از آن حال زار بیرون بیایم، نگاه کرد و پرسید:

- چرا اونجا نشستی ننه؟ مادرت کو؟

صدای تک‌آزیر آمبولانس، بی‌اختیار هراسی به دلم انداخت. نگاه خورشید

از رویم گذشت و به دیوار کنارم رسید.

- صدای چی بود؟ آمبولانس بود؟ کسی طوریش شده خدای نکرده؟
با هزار زور و زحمت بلند شدم. گوشم را روی همه‌ی بیرون و در ماشینی
که باز و بسته شد، بستم و جلو رفتم.
- حال آقارسلول به هم خورده.
- دوباره؟

دو پله‌ای را که به ایوان می‌رسید، بالا رفتم و گفتم:
- قلبش گرفته. سادات خانوم اومد مامان و خبر کرد. بابام اونجاست.
آمبولانس خبر کردن.
- توأم اونجا بودی؟ واسه همین رنگ‌روت رفته؟ حالش که خیلی بد نبود،
بود؟

از کنارش گذشتم و وارد هال شدم.
- نمی‌دونم. ندیدمش.
- کی سادات خانوم اومد که من بی‌خبر موندم؟
- حموم بودین شما. موهات و بیافم برات؟
سر بالا انداخت و گفت:
- خدا به خیر بگذرونه. این قلب واسه این مرد دیگه قلب‌بشو نیست.
پاکتی را که از دقایقی قبل میان دو انگشت داشتم، روی میز وسط آشپزخانه
گذاشتم و به خورشید که چادر روی سرش می‌کشید و به سمت در هال می‌رفت،
نگاه کردم.

- خدا به زن و بچه‌ش رحم کنه! بلا از سر خانواده‌شون دور باشه. حیف این
مَرده که تنش اسیر تخت و مریضی بشه. خدا خودش رحم کنه!
- کجا داری می‌ری؟

- دلم آروم نمی‌گیره بمونم خونه. برم یه تَک پا حال و احوالی بگیرم و بیام.
از میان در باز هال، بابا را دیدم که با قدم‌هایی که بی‌شبهت به دو نبود، وارد
خانه شد.

چه خبره بیرون کاظم؟ حال آقارسول چطوره؟

سرسری جواب داد:

- نمی دونم. خدا رحم کنه فقط!

روی ایوان ایستاد و از همان جلوی در، خطاب به منی که ترسیده کنار

ورودی آشپزخانه ایستاده بودم گفتم:

- نارین، بابا، سوئیچ من و بیار. بدو بابا، زود باش.

- کجاست بابا؟

منی دانه خورشید چه پرسید که سر به طرفش چرخاند و در جواب من گفتم:

- نمی دونم، بگرد پیداش کن. ببین تو جیب کتم نیست؟

- کتتون کجاست؟

- من چه بدونم. این قدر سؤال نکن، بگرد پیداش کن. ببین مامانت کجا

گذاشته.

به اولین جایی که نگاه کردم، چوب لباسی نزدیک در بود. آنجا نبود. در حالی

که قلبم می کوبید و دست و پایم یخ کرده بود، تمام طول هال را از چشم گذراندم.

آنجا بود، روی کاناپه‌ی داخل هال، همان جاکه بعد از آمدنش نشسته بود و چای

قندپهلوی مادر را خورده و نخورده، برای سفارش خرید مامان رفته بود.

- نارین، چی شد اون سوئیچ بابا؟

سوئیچ را از جیب کتم برداشتم و تقریباً به طرف در هال دویدم.

- آوردم بابا.

سوئیچ را گرفت و چرخید و به تندی از پله پایین رفت. نزدیک در خانه که

رسید، ایستاد و گفتم:

- آگه تو خونه کاری نداری، برو خونه‌ی آقارسول، کمک حال مادرت و

سادات خانوم باش بابا. بنده خدا حالش زیاد روبه راه نیست.

- مامان می مونه اونجا؟

- فعلاً هست تا ببینیم حال بنده خدا آقارسول چطوره که یکی از پسرا رو

بفرستم خونه، به هوای مادرشون.

- شما می مونی پیش آقارسول؟

- آره بابا، می مونم فعلاً. توأم نمون تو خونه، برو پیش مادرت و خورشید.

- چشم. می رم.

از رفتنم که مطمئن شد، بیرون رفت و در را با صدا پشت سرش بست. جلو رفتم و لبه‌ی ایوان نشستم، روی اولین پله‌ای که به حیاط می رسید. نگاهی به خانه‌ی سادات خانم انداختم. قسمتی از دیوار ساختمان جنوبی شان رو به حیاط خانه‌ی ما بود. پشت همین دیوار، مهمان‌خانه‌شان بود، اتاق بزرگی که بیشتر در مواقع خاص از آن استفاده می شد، مثل محرم و صفر یا مثل همان وقت‌ها که بچه بودم و سادات خانم ماهی از سال، هفت روز هفته روضه‌خوانی داشت و همراه مامان می رفتم و کنارش گوشه‌ای از آن اتاق می نشستم. خانه‌شان را دوست داشتم. برعکس خانه‌ی ما بزرگ نبود، جمع و جور بود با دو ساختمان که به واسطه‌ی ایوانی بزرگ و دراز و ال‌مانند به هم وصل بود، با حیاطی نقلی و کوچک. اتاق پسرها همان سمتی بود که مهمان‌خانه‌شان بود. بارها زمانی که بچه تر بودم و همراه مامان به خانه‌شان می رفتم، محض کنجکاوای سرکی به اتاق‌هایشان زده بودم و بارها به قول خورشید، پسرها دزدم را گرفته بودند و به کنجکاوای بچه‌گانه‌ام خندیده بودند. یاد بچگی‌هایم و بروبیای زیاد خانه‌ی روبه‌رویی که افتادم، چشم از دیوار مقابلم گرفتم و به پیش پایم نگاهم کردم. چقدر دلم برای بچگی‌هایم تنگ بود، برای بازی و ورجه و ورجه میان حیاط و دیدن دور حوض کوچک وسط خانه‌شان، برای آن شب‌هایی که آقارسول با یک زنگ کوتاه، شب و وقت‌ویی وقتی ما را به خانه‌شان دعوت می کرد به صرف استکانی چای یا برشی هندوانه، برای همان وقت‌ها که سادات خانم به خواست آقارسول روی ایوان خانه‌اش فرشی می انداخت و ساعتی را کنار هم روی همان فرش می نشستند و می گفتند و می خندیدند، همان وقت‌ها که شریک غم و شادی هم می شدند. بعدها که من کمی بزرگ‌تر شدم، پسرها قد کشیدند و صدایشان نکره شد و پرزی پشت لبانشان سبز شد، خواه‌ناخواه رفت و آمدها کمتر و محدودتر شد و دیگر زیاد از آن شب‌نشینی‌ها خبری نبود، از آن

ورجه وورجه کردن‌ها، از آن خنده‌های سرخوش کودکانه. بعد از آن اگر شب‌نشینی‌ای بود، جای من و گاهی هم پسرها آنجا نبود، کنار پدر و مادرها. همان روزها به وقت اعتراضم برای همراه‌شان شدن، مامان و خورشید بارها و بارها در گوشم خواندند جای من در خانه‌ای که پسر عزب دارند نیست. همان وقت‌ها به خنده‌ی بی‌جای من برای روگرفتن از دانیال و آراس که تا دو صباح پیش از سروکولشان بالا می‌رفتم، چشم‌غره می‌رفتند و برایم از سنگین‌رنگین بودن و حیا خرج کردن می‌گفتند، همان حرف‌هایی که آن قدر به گوشم خواندند تا باورم شد دو پسر خانه‌ی روبه‌رویی باید جن باشند و من بسم‌الله. روگرفتم، حیا به خرج دادم، اما....

صدای زنگ تلفن، نگاه گرفته‌ام را سمت اتاق کشانند. زنگ که پشت زنگ خورد، به اجبار بلند شدم و داخل رفتم. تلفن را که دقایقی قبل روی جاکفشی رها کرده بودم، برداشتم و با دیدن شماره‌ی خانه‌ی سادات خانم، تماس را وصل کردم و گوشی را کنار گوشم بردم.

- الو.

صدای مامان را شنیدم که نگران پرسید:

- چرا انقده دیر جواب دادی؟

- تو حیاط بودم. تا او مدم بردارم، دیر شد. کاری داشتی؟

- آره. واسه شام یه کم سوپ گذاشته بودم، می‌توننی یه کاسه بکشی و بیاری برای سادات خانوم؟ بنده خدا حالش خوش نیست. دو تا قاشق ازش بخوره، یه کم حالش روبه‌راه بشه. اگه درس داری یا خوابت می‌آد، خودم پیام مامان.

- درس ندارم. می‌آرم خودم.

- دستت درد نکنه. کلیدم با خودت بیار. در باز نمونه یه موقع.

- باشه. واسه شما بیارم؟

- نه مامان. من که گرسنه‌م نیست، خورشیدم که می‌دوننی اهل سوپ نیست.

خودت یه پیاله بخور، واسه سادات خانومم بیار.

- گرسنه‌م نیست فعلاً. الآن می‌آرم.

گوشی را گذاشتم و برای ریختن کاسه‌ای سوپ وارد آشپزخانه شدم. فکر کردم به امروز عصر و ساعتی که سادات خانم اینجا بود و با مامان به حرف نشسته بودند. داخل اتاقم نشسته بودم و مثل هر باری که سادات خانم می‌آمد، از پشت درگوش تیز کرده بودم که میان حرف‌هایش چیزی هم از او خواهد گفت و خواهم شنید یا نه، اما سادات خانم از خیلی وقت پیش دیگر وقت حرف زدن ملاحظه می‌کرد و حواسش را جمع می‌کرد. از همان روزی که نمی‌دانم چه گفت که بغض مادر میان حرف‌هایش ترک خورد و با صدا شکست و گفت: «اگه امیرحسین منم بود، الان هم سن آراس تو بود سادات خانم، به خوش قیافگی پسر تو، به رعنائی پسر تو. خدا از باعث و بانی گرفتن جون بچه‌م نگذره!» درست از همان روز، از همان وقت که رنگ سادات خانم با حرف مامان پرید و چشمانش گشاد شد و مامان شرم‌منده چشم دزدید، ملاحظه کرد و بی‌خبر لب روی گوش‌های من مشتاق بست.

کاسه‌ی سفارشی مامان را روی میز گذاشتم و برای برداشتن مانتو و روسری‌ام وارد اتاقم شد. درحال پوشیدن لباس، نگاهم به طاقچه‌ی اتاق و قاب عکس کوچکی که روی آن بود افتاد، تصویری از کودکی من و پسر بچه‌ای که با سر تراشیده، خندان کنارم ایستاده بود. من از پسر بچه‌ی درون عکس، جز سایه‌ای محو و کم‌رنگ چیزی به یاد نداشتم. چهارساله بودم که خدا او را از ما گرفت و داغش بر دل پدر و مادرم ماند. سال‌ها پیش، سرِ ظهرِ یک تابستان، وقتی کنار خورشید وسط همین اتاق دراز کشیده بودم، از پسر بچه‌ی درون عکس پرسیدم و برای اولین و آخرین بار از زبان او شنیدم که یک ظهر تابستان، بی‌خبر همراه پسرعموهایم برای آب‌تنی به باغ عمو رفته و غروب همان روز، وقتی دل پدر و مادرم مثل سیر و سرکه می‌جوشیده و همه‌جا را برای پیدا کردنش زیرورو کرده بودند، عمو با حالی خراب به خانه مان آمده و برای پدر و مادرم از امیرحسینی گفته بود که استخر باغش قاتل جان‌ش شده بود. چطورش رانه او می‌دانست و نه پسرعمو‌هایی که هم‌بازی‌اش شده بودند. گفته بودند موقع شیرجه سرش به لبه‌ی استخر خورده و کار تمام شده. از خورشید پرسیدم اگر بود، چندساله بود؟

گفت هم‌بازی پسر سادات‌خانم بود و با آراسش در مدرسه روی یک نیمکت می‌نشستند. گوشه‌ی چشمش را با پر روسری‌اش پاک کرد و گفت: «به کاظم پسر نیومده. اون از بچه‌ی اول و پسر اولش که دو سال به دندون کشیدش و یه پر سیب پرید تو گلوش و به بیمارستان نرسیده، تو بغل آقاش تلف شد، اینم از این یکی که سیزده‌چهارده‌ساله‌ش کرد و این طوری!»

نفسم را آه‌مانند بیرون دادم و کاسه‌ی سوپ و کلید را از روی جاکلیدی کنار در برداشتم و با حالی غریب، سلانه سلانه به طرف در و خانه‌ای راه افتادم که مادرِ خانه روی پله‌هایش نشسته و بعد از مدت‌ها، برای گوش‌های مشتاق من، از پسرش و دلی که بی‌گدار باخته بود، گفته بود!

زنگ زدم. مامان جواب داد و در را برایم باز کرد. آن را به آرامی بستم و دالان کوتاه را جلو رفتم. صدای صحبت خورشید می‌آمد که داشت سادات‌خانم را به مدارا کردن و صبوری دعوت می‌کرد. وارد حیاط شدم. هرسه روی ایوان نشسته بودند. مامان بالشی پشت کمر سادات‌خانم گذاشت که رنگ به رو نداشت و مدام با پر چادری که دورش داشت، صورتش را پاک می‌کرد. گفت:

- پا شو سادات‌جان. خدای نکرده چیزی نشده که این طور نشستی و زانوی غم بغل گرفتی. پا شو، نارین برات سوپ آورده. دو قاشق بذار دهنت. تو که حالت زارتر از اون بنده‌خدا آقارسوله که!

- آگه زبونم لال طوریش بشه!

مامان ظرف سوپ را از من که پای ایوان کوتاهشان رسیده بودم گرفت و گفت:

- خدا نکنه. چرا انقده آیه‌ی یأس می‌خونی تو؟ نارین، مامان، برو یه قاشق از آشپزخونه بیار.

سر تکان دادم و از سه پله‌ای که به ایوانشان می‌رسید، بالا رفتم. آشپزخانه درست بین دو ایوان و دو ساختمان قرار داشت. یکی از درهای آن رو به ایوان باز می‌شد و یکی از آن‌ها رو به نشمین‌خانه. از دری که به ایوان ختم می‌شد، وارد آشپزخانه شدم. با آن‌که هیچ‌کدام از وسایل آشپزخانه‌ی بزرگشان مد روز و مدرن